

جنگ تمام شد و مرد به شهر برگشت. با تنی خسته و زخمهایی در آن، که آرام آرام خود را نشان می داد. زخم هایی که می خواست سال های سخت ماندن را کوتاه کند. اما زندگی در کار دیگری بود؛ لحظه لحظه اش او را به خود پیوند می زد و ماندن بهانه ای شده بود برای اینکه این پیوند ردی بر زمین بگذارد.

اینک شوکران نوشته هایی است درباره ی مردانی که زخمهای سالهای جنگ محملی شد برای نماندیشان.

می گویند درد و رنج همراه ازلی تمام آدم ها است؛ درست از لحظه ای که متولد می شوند تا دم مرگ. اما انگار بیشتر آدمها در برابر این همراه، اختیار و اراده شان را از دست می دهند و ادامه زندگی برایشان ناممکن می شود. وقتی دردها یکی دوتا نباشد و همه بی درمان، وقتی جسم دیگر توان این همه درد را نداشته باشد، روح بلند و صبر ایوب می طلبد که هنوز زندگی کنی و به دردهایت لبخند بزنی...

وقتی رسیدم، ایوب هم رسیده بود. مادر صفورا دستش را گذاشت روی شانه ام و گفت «خوش آمدی. برو بالا. الان حاجی را هم می فرستم. بنشینید سنگ هایتان را از هم وا کنید.» دلم شور میزد. نگرانی ای که توی چشم های شهیده و زهرا می دیدم، دلشوره ام را بیش تر می کرد. به مامان گفته بودم با خواهرهایم می رویم دعای کمیل و حالا آمده بودیم خانه ی دوستم صفورا.

تقصیر خود مامان بود. وقتی گفتم دوست دارم با جانباز ازدواج کنم، یک هفته مریض شد. کلی آه و ناله راه انداخت که « تو میخواهی خودت رو بدبخت کنی.» دختر اول بودم و اولین نوه ی هر دو خانواده. همه ی بزرگتر های فامیل رویم تعصب داشتند. عمه زینب که از تصمیم با خبر شد، کارش به قرص و دوا و دکتر اعصاب کشید. وقتی برای دیدنش رفتم، با یک ترکه من را زد و گفت «اگر خیلی دلت می خواهد کمک کنی، برو درس بخوان و دکتر بشو به ده بیست نفر از این ها خدمت کن، اما خودت را اسیر یکیشان نکن که معلوم نیست چه قدر زنده است. فردا با چهارتا بچه نگذارت.» صفورا در بیمارستان مدرس کمک پرستار شده بود. همان جا ایوب را دیده بود. او را از جبهه برای مداوا به آن بیمارستان منتقل کرده بودند .

صفورا آنقدر از خلق و خوی ایوب برای پدر و مادرش تعریف کرده بود که آنها هم برای ملاقاتش رفتند بیمارستان. ارتباط ایوب با خانواده ی صفورا حتی بعد از مرگ پدر صفورا هم ادامه داشت. این رفت و آمدها باعث شده بود صفورا ایوب را بشناسد و ما را به هم معرفی کند.

رفتم بالا و توی اتاق منتظرش ایستادم. اگر می آمد و روبه برویم می نشست، آنوقت نگاهمان به هم می افتاد و این را دوست نداشتم. همیشه خواستگار که می آمد، تا می نشست رو به رویم، چیزی ته دلم اطمینان میداد این مرد نیست. ایوب آمد جلوی در و سلام کرد. صورت قشنگی داشت. یکی از دستهایش یک انگشت نداشت و آن یکی بی حس بود و حرکت نداشت، ولی چهارستون بدنش سالم بود. وارد شد. کمی دورتر از من و کنارم نشست.

بسم الله گفت و شروع کرد. دیوار روبرو را نگاه می کردیم و گاهی گل های قالی را و از اخلاق و رفتارهای هم می پرسیدیم . بحث را عوض کرد « خانم غیاثوند، حرف های امام برای من خیلی سند است.»

- برای من هم

-اگر امام همین حالا فرمان بدهند که همسران را طلاق بدهید، شما زن شرعی من باشید، این کار می کنم.

-اگر امام این فتوا را بدهند، من خودم را سه طلاقه می کنم. من به امام یقین دارم.

-شاید روزی برسد که بنیاد به کار من جانباز رسیدگی نکند. حقوق ندهد. دوا ندهد. اصلاً مجبور بشویم توی چادر زندگی کنیم.

-می دانید برادر بلندی، من به بدتر از این هم فکر کرده ام. به روزهایی که خدای ناکرده انقلاب برکردد. آن قدر پای انقلاب می ایستم که حتی بگیرند و اعدامان کنند.

این را به آقاجون هم گفته بودم؛ وقتی داشت از مشکلات زندگی با جانباز می گفت. آقاجون سکوت کرد. سرم را گرفت و پیشانیم را بوسد. توی چشم هایم نگاه کرد و گفت «بچه ها بزرگ می شوند، ولی ما بزرگتر ها باور نمی کنیم.» بعد رو به مامان کرد «شہلا ان قدر بزرگ شده است که بتواند در مورد زندگیش تصمیم بگیرد. از این به بعد کسی به شہلا کاری نداشته باشد».

ایوب گفت «من عصب دستم قطع شده و برای اینکه به دستم تسلط داشته باشم گاهی دستبند آهنی می بندم. عضله ی بازویم از بین رفته و تا حالا چند بار عملش کرده اند و از جاهای دیگر بدنم به آن گوشت پیوند زده اند. توی صورت و پا و قلب من ترکش هست. دکترها گفته اند به خاطر ترکش توی سرم حتی ممکن است نابینا شوم.»

ظاهرش هیچ کدام از این هایی را که می گفت نشان نمی داد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم «برادر بلندی، اگر قسمت باشد که شما نابینا بشوید، چشم های من می شوند چشمان شما.»

کمی مکث کرد و ادامه داد «موج انفجار من را گرفته است. گاهی به شدت عصبی می شوم. وقت هایی که عصبانی هستم باید سکوت کنید تا آرام شوم.»

- اگر منظورتان عصبانیت هست که خب من هم عصبی ام.

-عصبی بشوم شاید یکی دوتا وسیله بشکنم.

-شما دو تا وسیله می شکنید. من اگر عصبانی بشوم شاید یک سرویس بشکنم.

این ها را می گفت که بترساندم. حتماً او هم شایعات را شنیده بود. این که بعضی از دخترها برای گرفتن پناهندگی با جانباز ازدواج می کنند و بعد توی فرودگاه خارج از کشور ولشان می کنند و می روند.

گفتم «اما شما این جزئیات را درباره ی جانبازیتان به خانواده ی من نگوئید. من باید از وضعیت شما باخبر می شدم که شدم.»

گفت: «خب حاج خانم، نگفتید مهریه تان چیست؟»

چند لحظه فکر کردم و گفتم «قرآن.»

سریع گفتم «مشکلی نیست.» از صدایش معلوم بود ذوق کرده است.

گفتم «ولی یک شرط و شروطی دارد.»

- نمی گویم یک جلد قرآن . می گویم «ب» بسم الله قرآن تا آخر زندگیمان حکم بین من و شما باشد. اگر اذیتم کنید، به همان «ب» بسم الله شکایت می کنم. اما اگر توی زندگی با من خوب باشید، شفاعتتان را به همان «ب» بسم الله می کنم.

ساکت بود. از کنار چادرم نگاهش کردم. سرش پایین بود و فکر می کرد. صورتش سرخ شده بود. ترسانده بودمش.

گفتم «انگار قبول نکردید.»

-نه، قبول می کنم. فقط یک مسئله می ماند.

چند لحظه مکث کرد «شہلا؟»

موهای تنم سیخ شدند. از صفورا شنیده بودم که زود گرم می گیرد و صمیمی می شود، ولی فکر نمی کردم تا این حد باشد.

نه به بار بود و نه به دار، آن وقت من را به اسم کوچک صدا می کرد. به روی خودم نیاوردم. پرسیدم «چی؟»

-قضیه برای من کاملاً روشن است. من فکر می کنم تو همان همسر مورد نظر من هستی، فقط مانده چهره ات.

نفس توی سینه ام حبس شد. انگار توی بدنم آتش روشن کرده باشند.

ادامه داد «تو حتماً قیافه ی مرا دیده ای، اما من ...». پریدم وسط حرفش «از در که وارد شدی شاید یک لحظه شما را دیده باشم، اما نه آن طور که شما فکر می کنید.»

-باشد. به هر حال من حق دارم چهره ات را ببینم.

دست و پایم را گم کرده بودم. تنم خیس عرق بود و فلجم تند تر از همیشه می زد. حق که داشت، ولی من نمی دانستم چه کاری باید انجام دهم.

اگر رویت نمی شود، کاری که می گویم بکن؛ چشم هایت رو ببند و رو کن یه من.

خیره به دیوار مانده بودم. دست هایم را به هم فشردم. انگشت هایم یخ کرده بودند. چشم هایم را بستم و به طرفش چرخیدم.
چند ثانیه ای گذشت. گفت « خب، کافی است.»
ایوب گفت که تلفن می کند و از آقا چون اجازه می گیرد تا رسماً بیاید خواستگاری ...